

## مختصری در باره نویسنده

گی دو موپاسان در سال ۱۸۵۰ در فرانسه به دنیا آمد. وی از دوستان و مریدان گوستاو فلوبر (پیشکسوت رمان نویسان رئالیست فرانسه) و نیز از جمله نویسندگانی بود که یکشنبه‌ها بعد از ظهر در منزل امیل زولا (رمان نویس ناتورالیست فرانسوی) محفلی ادبی تشکیل می‌دادند. موپاسان که در سال ۱۸۹۳ دیده از جهان فرو بست، با چندین رمان و سی مجموعه داستان کوتاه، از پرکارترین داستان نویسان فرانسه بود.

موپاسان تأثیر به‌سزایی در شکل‌گیری داستان کوتاه به‌منزله گونه‌ای جدید و مستقل در انواع ادبی داشت. وی در داستان‌هایش غالباً چند نکته خاص (در باره وقایع یا شخصیت‌ها) را عمده می‌کرد و به نحوی نامنتظر داستان را به پایان می‌برد. اغلب تحلیل‌گران داستان‌های کوتاه موپاسان، معانی مستتر در داستان‌هایش را در وقایع نامنتظری می‌دانند که در پایان رخ می‌دهند.

بسیاری از داستان‌های او راجع به دوران اشغال فرانسه به‌وسیله نظامیان پروس در جنگ سال ۱۸۷۰ است. داستان «مادر وحشی» نیز از جمله همین داستان‌هاست.

ح. ۳۰



گی دو موپاسان  
ترجمه حسین پاینده

# مادر وحشی

از آخرین باری که در ویرلونی بودم پانزده سال می‌گذشت. در فصل پاییز بار دیگر به آنجا رفتم تا همراه دوستم سروال - که سرانجام پس از مدت‌ها خانه ییلافی‌اش را که پروسی‌ها ویران کرده بودند، بازساخته بود - به شکار بروم.

آن ناحیه را بسیار دوست می‌دارم؛ یکی از آن جاهای دورافتاده دنیاست که حس بینایی آدمی را مفتون خود می‌کند، تا جایی که انسان با تمام وجود شیفته‌اش می‌شود. کسانی چون ما - ما که فریفته طبیعتیم - خاطرات دل‌انگیزی از چشمه‌های خاص، بیشه‌های خاص، برکه‌های خاص و تپه‌های خاصی که بس بسیار آن‌ها را دیده‌ایم و هم‌چون وقایع مسرت‌بخش به وجدمان آورده‌اند، در حافظه داریم. گاه اندیشه‌مان معطوف می‌شود به گوشه دنج جنگلی، یا انتهای سرایشی، یا باغستانی که در جای‌جای آن انواع گل‌ها پراکنده‌اند، جاهایی که فقط یک‌بار در روزی دلپذیر دیده‌ایم. اما خاطره‌شان هم‌چون تصویر زنی با لباس روشن و بدن‌نما که صبح یک روز بهاری در خیابان دیده باشیم، در قلوب ما جای گرفته و میلی سرکش در دل و جانمان باقی‌گذاشته است که هرگز فراموش نخواهد شد. در چنین مواقعی، آدمی احساس می‌کند که با نفسِ سرور، همذات گشته است.

سرتاسر منطقه روستایی ویرلونی را بسیار دوست می‌دارم، منطقه‌ای که جای‌جایش پر از بیشه‌های کوچک است و جویبارهای پرتلاؤش زیر تابش نور خورشید به رگ‌هایی می‌مانند که خون به زمین می‌رسانند. در این جویبارها می‌شود خرچنگ، قزل‌آلا و مارماهی صید کرد! نشاطی لاهوتی! در بسیاری جاها می‌توان آبتنی کرد و غالباً در میان علف‌های بلندی که در حاشیه این نهرهای کم‌عرض می‌روید، پاشله<sup>۱</sup> هم یافت می‌شود.

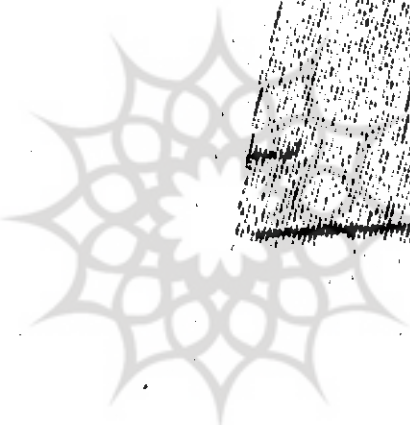
من هم‌چون بز، فرزند سبک به راهم ادامه می‌دادم و نگاهم به دو سگ شکاری بود که پیشاپیشم به این سو و



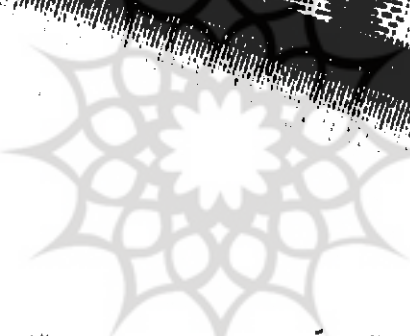
آن‌سو می‌رفتند. سروال در یونجه‌زاری واقع در یکصدمتری سمت راست من در جستجوی شکار بود. وقتی از پرچینی که محدوده بیشه ساندرز را مشخص می‌کرد گذشتم، کلبه ویران‌شده‌ای به چشم خوردم.

به یکباره تصویر آن کلبه آن‌طور که آخرین بار در سال ۱۸۶۹ دیده بودمش، در خاطر من زنده شد: کلبه‌ای تمیز و مرتب که درختان موروی آن را پوشانده بودند و چند مرغ در حیاط آن به چشم می‌خوردند، چه چیز حزن‌آورتر از خانه‌ای مرده که اسکلت خالی و نحسش سرپا ایستاده باشد؟

هم‌چنین به خاطر آوردم که یک روز بسیار خسته‌کننده، زن مهربان ساکن آن‌جا یک لیوان نوشیدنی به من داد و همان روز بود که سروال مختصری از سوابق ساکنان آن کلبه را برایم بازگفت. پدر آن خانواده که از دیرباز به شکار غیرقانونی حیوانات آن حوالی اشتغال داشت، توسط ژاندارم‌ها کشته شده بود. پسر خانواده که من یک‌بار او را دیده بودم، جوانکی بود قدبلند و خشک‌طبع و به نظر می‌آمد که او نیز در نابودی سبعمانه



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی



حیوانات دست دارد. اهالی آن حوالی، ساکنان آن کلبه را «وحشی» می‌نامیدند.

این اسمشان بود یا لقبشان؟

سروال را صدا زدم. با گام‌هایی بلند هم چون درنا<sup>۲</sup> نزد آمد.

«چه بر سر ساکنان این کلبه آمده؟»

و او هم این ماجرا را برایم تعریف کرد:

هنگامی که جنگ اعلام شد، پسر خانواده وحشی که در آن زمان سی و سه ساله بود به سربازی رفت و بدین ترتیب مادرش در خانه تنها ماند. اهالی چندان هم برای آن پیرزن دل نمی‌سوزاندند چون او پولدار بود و همه این را می‌دانستند.

لیکن پیرزن در آن خانه تک افتاده در حاشیه جنگل که فاصله زیادی تا دهکده داشت، تک و تنها باقی ماند. البته او که طبیعی مشابه مردان خانواده اش داشت، هراسی به خود راه نمی داد. پیرزنی بود سخت بنیه، بلند قامت و باریک تن که به ندرت لب به خنده می گشود و هیچ کس را جرأت مزاح با او نبود. کلاً زنانی که در مزارع کار می کنند کمتر خنده به لبانشان راه می دهند؛ خنده کار مردان است و پس آنان در عوض قلبی حزن زده دارند که عده معدودی به آن راه می یابند؛ زندگی شان نیز غمناک و محزون است. دهقانان در می کده یاد می گیرند که چطور گهگاه با هیاهو به نشاط پردازند، اما یاوران زندگی شان با چهره هایی همواره عبوس، هم چنان موقر باقی می مانند. عضلات صورت اینان هرگز حرکتی را که لازمه خنده است، نیاموخته است.

مادر وحشی زندگی عادی خود را هم چون گذشته در کلبه اش که مدتی بعد پوشیده از برف شد، ادامه داد. هفته ای یک بار به دهکده می آمد تا نان و اندکی گوشت بخرد و سپس به کلبه اش بازمی گشت. شایع شده بود که گرگ ها به آن حوالی آمده اند و به همین خاطر، پیرزن هرگاه به جایی می رفت تفنگی به دوش خود می انداخت - تفنگ پسرش، تفنگی زنگ زده که قنناق آن بر اثر تماس با دست، ساییده شده بود. قیافه عجیبی

پیدا کرده بود؛ مادر وحشی بلند قامت که دیگر اندکی خمیده شده بود، با گام هایی بلند به آهستگی در برف عبور می کرد، در حالی که دهانه لوله تفنگ تا پشت روسری سیاهش بالا آمده بود، روسری ای که پیرزن محکم به سر خود بسته بود و موهای سپیدش را که هیچ کس هرگز ندیده بود، در خود محصور داشت.

یک روز واحدی از نظامیان پروسی در دهکده مستقر شد. افراد واحد بر حسب داری و امکانات هر یک از اهالی، در خانه های آن جا اسکان یافتند و سهم پیرزن که به تمول مشهور بود، چهار نفر تعیین شد.

آنان چهار سرباز تنومند سفیدتن بودند که ریش خرمایی و چشمانی آبی داشتند و به رغم تمامی مشقت هایی که تا آن زمان متحمل شده بودند، هنوز هم نیرومند بودند، و نیز با وجود اینکه در کشوری به سر می بردند که در جنگ مغلوبش کرده بودند، اما رفتاری مهربانانه و مؤدبانه داشتند. آنان در زندگی بیا این زن سالخورده، حال او را کاملاً مراعات می کردند و تا جایی که امکان داشت از خرج و زحمتش می کاستند. آن ها را می دیدی، هر چهار نفرشان را، که صبح هنگام بالا پوش هایشان را از تن در آورده، دور چاه حلقه زده بودند و در روشنائی کم جسامن هوای برفی، شالاپ - شالاپ به بدنشان که رنگ سفید متمایل به صورتی مردمان شمال اروپا را داشت آب می زدند، در حالی که مادر وحشی هم مدام در آمد و شد بود و سوپ آنان را تدارک می دید. سپس آن ها را می دیدی که آتشخانه را تمیز می کردند، کاشی ها را دستمال می کشیدند، هیزم می شکستند، سیب زمینی پوست می کنند و کلیه کارهای خانه را هم چون چهار پسر وظیفه شناس برای مادرشان انجام می دادند.

اما پیرزن همواره به پسر خود می اندیشید که بلند قد بود و لاغر اندام، بینی عقابی داشت و چشمانی قهوه ای رنگ، و سبیلی پر پشت خطی از موی سیاه پشت لبش ایجاد کرده بود. او هر روز از یکایک سربازان که

کنار بخاری کلبه‌اش می‌نشستند، می‌پرسید: «می‌دانید هنگ ۲۳ پیاده‌نظام فرانسه به کجا اعزام شده است؟ پسر من در آن هنگ است.»

آنان هم پاسخ می‌دادند: «نه، نمی‌دانیم، اصلاً نمی‌دانیم.» و آنان که محنت و پریشان‌خاطری پیرزن را درک می‌کردند (زیرا که خود آن‌ها هم در وطنشان مادرانی چشم‌به‌راه داشتند)، از هیچ‌کاری در خدمت به او دریغ نمی‌ورزیدند. به‌علاوه پیرزن نیز آن‌ها را - آن چهار سرباز دشمن را - بسیار دوست می‌داشت زیرا روستاییان کینه‌میهن‌پرستانه نداشتند، چنان احساسی صرفاً به طبقه بالای جامعه تعلق دارد. فرودستان، آنان که گزاف‌ترین بهای جنگ را می‌پردازند زیرا که نادرترین اند و برابر جدیدی کمرشان را می‌شکنند؛ آنان که از کشته‌اشان پشته ساخته می‌شود و به‌علت زیادبودن عده‌اشان واقعاً گوشتِ دم توپ‌اند؛ خلاصه آنان که به شدیدترین وجه متحمل مصائب سبعانه جنگ می‌شوند زیرا که ضعیف‌ترین اند و کمترین مقاومت را از خود نشان می‌دهند - آنان از سوز و گداز جنگ طلبانه، از آن حس تحریرشدنی افتخار، بسا از آن ساخت و پاخت‌های سیاسی مصلحتی که ظرف شش ماه تمامی امکانات دو ملت - فاتح و مغلوب با هم - را به نابودی می‌کشد، اصلاً چیزی نمی‌دانند.

مردم آن منطقه درباره چهار سرباز آلمانی که در کلبه مادر وحشی سکنی داشتند، می‌گفتند: «چهار نفرشان جای راحتی پیدا کرده‌اند.»

باری، یک روز صبح، هنگامی که پیرزن در خانه تنها بود، متوجه مردی شد که از فاصله بسیار دوری در جلگه مقابل به‌سوی خانه او می‌آمد. چیزی نگذشته بود که پیرزن او را شناخت؛ پستی‌مأمور توزیع نامه‌ها بود. وی کاغذ تاشده‌ای به پیرزن داد و او هم عینکی را که برای دوخت و دوز استفاده می‌کرد از قابش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

خانم وحشی، این نامه حاوی اخبار تأسف‌آوری

برای شماست. پسرتان ویکتور دیروز بر اثر اصابت خمپاره‌ای در نزدیکی‌اش که او را به دو نیم کرد، کشته شد. از آن‌جا که در گروهان ما در کنار هم بودیم و او درباره شما با من صحبت می‌کرد و می‌خواست که اگر اتفاقی برایش افتاد همان روز به شما اطلاع دهم، هنگام آن واقعه من نزدیک او بودم.

من ساعتش را که در جیبش بود برداشتم تا پس از پایان جنگ برای شما بیاورم.  
با احترامات دوستانه،

سزار ریوو

سرباز رتبه دوم هنگ ۲۳ پیاده‌نظام

تاریخ نامه مربوط به سه هفته قبل بود.

پیرزن هیچ نگرست. به‌قدری گیج و بهت‌زده شده بود که هنوز ابعاد فاجعه را درک نمی‌کرد و لذا خشک‌زده بر جای خود باقی ماند. با خود اندیشید: «ویکتور من حالا دیگر کشته شده است.» آنگاه چشمانش به آرامی از اشک پر شد و اندوه به قلبش چنگ انداخت. اندیشه اینکه چه باید بکند کم‌کم ذهنش را پُر کرد، اندیشه‌ای موحش و زجرآور. دیگر هرگز نمی‌توانست او را ببوسد، فرزندش را، پسر بزرگش را؛ هرگز! ژاندارم‌ها پدر را کشته بودند، پروس‌ها هم پسر را. پسرش بر اثر انفجار گلوله توپ به دو نیم شده بود. می‌توانست آن را مجسم کند، آن صحنه هولناک را: سر فرزندش، با چشمانی باز، در حالی که گوشه سبیل پرپشتش را می‌جوید - هم‌چنان که همیشه هنگام خشم چنین می‌کرد - به گوشه‌ای پرتاب می‌شود.

با جسد فرزندش چه کرده بودند؟ کاش لااقل جسدش را به پیرزن پس می‌دادند، همان‌طور که شوهرش را پس داده بودند - با گلوله‌ای در وسط پیشانی‌اش!

در این هنگام سر و صدایی به گوش پیرزن رسید. پروس‌ها بودند که از دهکده بازمی‌گشتند. پیرزن به



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

با جان دادن حیوان، پیرزن شروع به جدا کردن پوست از گوشت آن کرده؛ اما منظرهٔ خونی که پیرزن لمس می‌کرد و دست‌هایش را رنگین می‌ساخت، خون گرمی که او احساس می‌کرد هر لحظه سردتر می‌شود و دلمه می‌بندد، بر سرتاپایش لرزه انداخت و او مدام پسر بزرگش را می‌دید که همانند این حیوان که هنوز هم ارتعاشات بدنش قطع نشده بود، به دو نیم شده و یکپارچه خونریز است.

پیرزن همراه با سربازان پروس سر سفره حاضر شد، اما غذا از گلویش پایین نمی‌رفت، حتی به اندازهٔ یک لغمه. سربازها بی‌اعتنا به او، خرگوش را با ولع

شتاب نامه را در جیبش پنهان کرد و پس از زدودن اشک‌هایش، با قیافهٔ همیشگی پذیرایشان شد.

آنان، هر چهار نفرشان، از فرط خوشحالی می‌خندیدند زیرا که خرگوشی چاق و چله - که بی‌تردید دزدی بود - به همراه داشتند و به پیرزن همانندند که غذای لذیذی خواهند خورد.

پیرزن بلافاصله مشغول آماده کردن غذا شد؛ اما وقتی که می‌بایست خرگوش را می‌کُشت، گرچه این نخستین بار نبود، دریافت که دل این کار را ندارد. یکی از سربازها با ضربهٔ مشتی به پشت سر حیوان، کار را تمام کرد.



خوردند. پیرزن بی آنکه کلمه‌ای به زبان آورد و با قیافه‌ای چنان بی‌حالت که آنان هیچ درنیابند، از گوشه چشم نظاره‌اشان کرد و اندیشه‌ای را که در سر داشت، پروراند.

پیرزن ناگهان گفت: «یک ماه تمام است که این‌جا زندگی می‌کنید و من حتی اسمتان را هم نمی‌دانم.» آنان با اندکی مشکل فهمیدند که او چه می‌خواهد و نامشان را گفتند. این کافی نبود؛ پیرزن از آنان خواست نام‌هایشان را همراه نشانی خانواده‌هایشان روی کباغذ بنویسند. بعد با گذاشتن عینک روی بینی بزرگش، آن خط عجیب را از نظر گذراند و پس از ناکردن کباغذ آن را روی نامه‌ای که خبر مرگ پسرش را می‌داد، در جیب نهاد.

هنگامی که خوردن غذا تمام شد، پیرزن به سربازان گفت: «می‌خواهم کاری برایتان بکنم.»

و شروع به بردن یونجه خشک به اطاق زیرشیروانی که سربازان در آن‌جا می‌خوابیدند کرد.

آنان از اینکه چرا پیرزن این‌قدر به خود زحمت می‌دهد، متحیر بودند. او در توضیح گفت که به این ترتیب دیگر خیلی سردشان نخواهد شد و آن‌ها نیز کمکش کردند. کپه کپه یونجه خشک تا سقف پوشالی کلبه روی هم انباشتند و بدینسان اتاقی بزرگ با چهار دیوار علفه‌ای برپا کردند؛ اتاقی گرم و عطراگین تا بتوانند به راحتی در آن بخوابند.

هنگام شام، یکی از آنان نگران بود که چرا مادر وحشی باز هم لب به غذا نمی‌زند. پیرزن به او گفت که دل‌پیچه دارد و بعد آتش فروزانی برای گرم کردن خود برافروخت. آن چهار سرباز آلمانی هم به کمک نردبانی که هر شب از آن برای بالا رفتن استفاده می‌کردند، به خوابگاهشان رفتند.

همین که در پیچه ورودی را پشت‌سر خود بستند، پیرزن نردبان را به جای دیگری بُرد؛ بعد در کلبه را بی‌سر و صدا باز کرد، به بیرون رفت، کپه‌های بیش‌تری از گاه برداشت و آشپزخانه را با آن‌ها پر کرد. روی برف با



پاهایی برهنه چنان نرم گام برمی داشت که هیچ صدایی شنیده نمی شد. گه گاه هم می ایستاد و به صدای خُر و پُف پرتین و ناموزون آن چهار سرباز گوش می سپرد که دیگر به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

هنگامی که به نظرش آمد مقدمات کار به اندازه کافی فراهم آمده است، یکی از کپه ها را به درون بخاری انداخت و پس از شعله ور شدنش آن را روی کپه های دیگر پخش کرد. سپس بیرون رفت و به تماشا ایستاد.

ظرف چند ثانیه تمامی محوطه داخلی کلبه با نوری خیره کننده روشن شد و به آتشدانی وحشت آور تبدیل گشت، کسوره عظیم مشتعلی که درخشش آن از پنجره های باریک و دراز کلبه به بیرون فوران می کرد و پرتو پرتالوئی روی برف ها می تاباند.

سپس فریاد بلندی از قسمت فوقانی کلبه به گوش آمد؛ هنگامه ای بود از غریب انسان ها، فریادهای دلخراش

حاکمی از بی تابی و وحشت، سرانجام با فرو افتادن دریچه ورودی خوابگاهشان، گردبادی از آتش به داخل اتاق زیرشیروانی زبانه کشید، سقف پوشالی را در هم سوزاند و هم چون شعله عظیم مشتعلی، سر به آسمان کشید و بدین سان کلبه یکپارچه شعله ور شد.

دیگر هیچ صدایی از داخل به گوش نمی رسید مگر چیز و چیز آتش، صدای گُرگرفتن دیوارها و افتادن تیرک ها. چیزی نگذشت که سقف نیز فرو افتاد و لاشه سوزان کلبه، ستون عظیمی از شراره و دود به آسمان فرستاد.

آن منطقه پوشیده از برف، هم چون سفره ای نقره فام با سایه روشنی سرخ رنگ، می درخشید.  
زنگی در دوردست ها به صدا درآمد.

وحشی پیر هم چنان در مقابل خانه ویران شده اش ایستاد؛ مسلح به تفنگش، تفنگ پسرش، تفنگی که برداشته بود تا مبادا یکی از آنان مجال گریز یابد.

هنگامی که پیرزن همه چیز را تمام شده دید، تفنگش را داخل آتشدان انداخت. صدای بلند انفجار گلوله در آسمان پیچید.

دهقانان و پروسی ها همه در حال آمدن به آن جا بودند. پیرزن را در حالی که آسوده دل و خشنود روی گنده درختی نشسته بود، یافتند.

یک افسر آلمانی که به فصاحت فرانسوی زاده ها فرانسوی صحبت می کرد از پیرزن پرسید: «سربازانی که با تو زندگی می کردند کجا هستند؟»

پیرزن دست نحیفش را به سوی توده سرخ آتش که رو به خاموشی بود دراز کرد و محکم پاسخ داد: «آن جا».

همه به دور او حلقه زدند. افسر پروسی پرسید: «چطور شد که کلبه آتش گرفت؟»

پیرزن گفت: «من بودم که آتش زدم.»  
هیچ کس حرف پیرزن را باور نمی کرد؛ همه تصور می کردند که وقوع غیرمنتظره این حادثه هولناک، عقل از



خانه بیلاقی این منطقه را که متعلق به من بود، ویران کردند.»

اما من به مادران آن چهار مرد مهربان که در آن خانه سوزانده شده بودند و به قهرمانی سبعانه آن مادر دیگر که کنار دیوار تیرباران شده بود، می‌اندیشیدم. و من سنگ کوچکی را از زمین برداشتم که هنوز هم از شعله‌های آتش سیاه مانده بود.

سر او برده است. لذا، در حالی که همگان به دور او جمع می‌شدند و گوش فرامی‌دادند، پیرزن کل ماجرا را از آغاز تا به پایان تعریف کرد، از دریافت نامه تا آخرین غریب مردانی که همراه خانه او سوخته بودند. پیرزن تمام احساس خود را و نیز تمام اعمال خود را با جزئیات کامل بازگفت.

هنگامی که همه چیز را تعریف کرد، دو تکه کاغذ از جیب خود بیرون آورد و دوباره عینکش را به چشم زد تا در واپسین کورسوی آتش آن‌ها را از هم تشخیص دهد. سپس در حالی که یکی از آن دو تکه کاغذ را نشان می‌داد گفت: «این، این خبر مترگ ویکتور است» و با نشان دادن تکه دیگر در حالی که با سر به ویرانه سرخ‌رنگ کلبه‌اش اشاره می‌کرد، افزود: «این، این هم اسامی آن‌هاست تا خبرش را برای خانواده‌هایشان بنویسید.» با خاطری آسوده تکه کاغذ را به پرف افسری که شانه پیرزن را در دست داشت گرفت و افزود: «حتماً بنویسید که چطور این اتفاق افتاد و حتماً به مادرانشان بگویید که من این کار را کردم، من، ویکتور سیمون وحشی! یادتان نرود.»

افسر با فریاد به زبان آلمانی فرامینی صادر کرد. پیرزن را گرفتند و با خشونت کنار دیوارهای هنوز هم داغ‌خانه‌اش بردند. سپس دوازده نفر به سرعت در دوازده‌قدمی او به صف شدند. پیرزن که خود همه چیز را می‌دانست، بی‌حرکت ایستاد و منتظر ماند. طنین فرمانی در آسمان پیچید و بلافاصله پس از آن، صدای ممتد شلیک گلوله بلند شد. آن‌گاه صدای تک‌شلیکی به گوش آمد.

پیرزن به زمین نیفتاد بلکه فرونشست، گویی که پاهایش را درو کرده بودند.

افسر پרוسی نزدیک او آمد. پیرزن تقریباً به دو نیم شده بود و نسامه به خون آغشته‌اش را در دست پژمرده‌اش فشرده بود.

دوستم سروال افزود: «آلمانی‌ها برای گرفتن انتقام،

#### پی‌نوشت‌ها:

1. snipe، نوعی مرغ آبی. (م)
2. crane، پرنده‌ای با پاهای بلند و گردن دراز. (م)

#### صورت لاتینی اسامی خاص:

Virelogne  
Serval  
Sandres  
Césaire Rivot  
Victor Simon